

<p>این چه نورست که از طورتجلی است بلند شمع جانهای مقدس همه پروانه او رست</p>	
<p>جز حدیث سر زلفش نکند یاد حزمین شب نشینان همه آگوش بر فسانه او</p>	
<p>از آن سرم بهوای تو مانل افتاد است چون نور در بصر روح در دلی و هنوز شهید کوی محبت شوم که هر گامی کسی که سجده به بیت محرم عشق نکند زیاد زلفت تو صد آرزو بدل گریست</p>	<p>که آرزوی تو چون شعله در دل افتاد است میان ما و تو صد پرده حائل افتاد است هزار خضر در رو نیم بسمل افتاد است ز قدر کعبه دیدار خائف افتاد است که لبش چنبرین کما پیشکل افتاد است</p>
<p>حزمین امید شفاعت ز کس کمتر مدار که عذرا همه در گردن بدل افتاد است</p>	
<p>روزیکه حجت از خلق خواهند در قیامت بر کرد خویش ساک پویته میکنند سیر عاشق چو از خرابات بربت نخست استی نتوان بر تیغ دل را از مهر او پریدن در کوی او کشیم چو کوه پادمان جو رو بخانه بنیم همه و وفا ندانیم در کوی نیکانان سوای خاص و عاظم کی میشود بدوران سه در محاق ماند</p>	<p>روی تو حجت هست ای قبله گاه است گر فقط بر عبادت سر بر زانو است اول قدم درین راه شد سزای قیامت لا یقطع المجدین من جرته المکاب است گر تیغ بار دینجا ما و سر طاعت غر قهر در محبت ز شکر زانو است ز یاد بسمل با دست صوفی پرو است مخروصی گداز در زانو است عنایت</p>
<p>تیغ برهنه باشد حق در کف حزمین لا</p>	

	چون بگذری از خاکش بگذر بر سرم عباد	
از خضر خامه ز مکره بیا و بید نام است از شور عشق تا نکلی در کلام است این نامه ز راه بی علم خوشتر است پایانه لفظ و معنی ز گیس برام است		آب حیات در دم مشک فام است باله تست کام جگر پای سوخته هر نقطه چو خال لب پیشکب است از باوه کهن سخن تازه خوشتر است
	تا پیر جام جرعه بیا میاید خزین سمر جوش فیض باوه معنی بجام است	
گیاه تشنه جگر بودم آفتابم سوخت سبک عنانی این عمر پریشانی است بیا که رشک عنان نچرت رکابم سوخت چو شمع گریه آتش عنان در آجم سوخت		فرغ رخ آن گل ز ساربی نقابم سوخت چو برف مدحیات شایه اوهنا نه دست بزل من می نهی پایم سوخت شب فراق تو از بسکه شعاع در جانم سوخت
	چه آتشی است خزین اینکه در جگر داری نسانه تو تقدیم بیدیه خوابم سوخت	
خمر لاله لاله خون دل از چشمه دایم رخبت خون هزار آبله را در کس دایم رخبت شور قیامت از قدم او در دایم رخبت تب لرزه بنازه نهالان دایم رخبت این ابودردی غمی که هر دو در دایم رخبت بال و بیدیه لاله شکج دایم رخبت		اشکم نمک بیا دینت در دایم رخبت از خار خار جسد تو پای تلاش من ای باد مشک بنیز زلف که میری آمد صبا ز جلد گمت استین نشان عشق تو در دایم رخبت را بخرج دایم آسودگی بست اسپران عشق را

آرزو خال کوی تو دهن کشان صبا	گلهای زنگ و بوکر بیان باغ نخب
------------------------------	-------------------------------

باشد گلی ز غیب دلیمای من خرمین	
اشکم که لاله لاله بدانان بر ریش نخب	

نگاه گوشه ان چشم میگارم خست	ز نارسائی باقی ان تقارم خست
هنوز بلبیل پروانه در عدم بودم	که عشق روی تو گمان کرد و ناله نامم خست
چو شمع یاقوت میر نخب آتش از چشمم	شب فراق تو مگر گمان باشکیم خست
سجام غمخیز نشسته ز هر خندی زیر	که ساقی لب لعل تو در نامم خست

خرمین به تربت مایا رسایه افکند	
چو شمع سوخته در خال انتظارم خست	

آمران شمع شبی بر نرسا نامم خست	جستم از جای چنان گرم که دانه نامم خست
غنجیه غارت ایام بگلشن نگامم خست	غم توفانی سرخان گلستانم خست
مدنی شد که زده شد آبله پانی نگامم خست	مگر ازت نگی خار بیابا نامم خست
مسک در صومعه هر حلقه زین ارا نامم	نگاه کافر آن منجیای نامم خست

نفس سوخته در سینه نگمدار خرمین	
این چه افسانه گریست که نگر نامم خست	

دردی تو بسیار رخ او نور فرور نخب	چنان طور بنامی ان مجور فرور نخب
دردی گر جان در چنان مجلسیان با	کاشته سخن آنز ز طنبور زور نخب
از زده لب او نمک آردید که مرهم	خوب داشت دوزخم دل ناس ز نور نخب
هر سگاره که چون گریه بدل میگویره بود	ییلی شد و از دیده مجور فرور نخب

باران تجلی شد و در طور فرود نخت	هر ابر که بر خاست از دریا می سر شکم
	سر در برت آرا لیس و است خرمین لعلت بلبش باوه بمنصور فرود نخت
شبیر از نور افتاب گر نخت صغوه از صولت عتاب گر نخت نامقید ز احتساب گر نخت دلم از سینه خراب گر نخت زمین شب تیره ما هتاب گر نخت بی تو آرام رفت و خواب گر نخت بشتاب از سرم شتاب گر نخت تا جوان مرد از عتاب گر نخت صدت دیده ام در آب گر نخت عامل دزد از حساب گر نخت زخمه از تار این رباب گر نخت	زاهد از سناغ شراب گر نخت مرد میدان عشق عقل نشد تاب تمید جنون نداشت خرد وحشت آرزو سرای ویرانه شمع بنود حرفت خلوت ما از دل ز دیده خراب بپرس شب بجران رسید چون بسم صبر تاب نگاه تلخ نداشت آتشین روی من نقاب کشود بوانموسس دو رخه کرانه گرفت خامه و ساز ساز عشق نشد
	دود آیم مسلم خرمین انفراشت افتاب بد سبک رکاب گر نخت
خاکم آنروز که در میکرده خواهد شد سایه بید و طرب خمیری دشت کشت این طراوت نتوان یافت ز بجان	بر خورده و هم با خیم پاکیزه سرشت تنگی خاطر را فسر دگی از یادم بود از خواب غریبه سبزه خط لب یار

دل بخار و خس مرغکان نم خونی میداد بار دیگر کندش کاتب اعمال رقم در هر خنثی صفت افتاده مرید دزن همتی بدرقه ای سپهر خرابات که باز	آخرا از سینۀ قفسید دام این دانه برشت هر چه بر صفحه ما خاتمه تقدیر نوشت کار پس بواجب آفتاب زه زیاده نوشت بر دراز کعبه ام آن نصف چلیپا نوشت
---	--

التفاحه نبود با سخن خویش خزین کودمانی که کنم بوی گل گلزار بهشت	
---	--

قدح تا گرفتیم بهباری بسر رفت اگر عمر بهر کسب بکاری بسر رفت در از دست چون زلفت در حیاتی نیاسودم امروز از بیم منردا سر آید مرا شمع سان زندگانی برم رشک بر پایه تیره سنجته سواد جهان چیست در چشم عارت کسی زفته معراج افتادگی را	بهاری گور و زنگاری بسر رفت مرا عمر در پای یاری بسر رفت که در سایه گلخزاری بسر رفت که مستی بفرخاری فرورفت بپاشد آید شراری فرورفت که با طسره تا بداری فرورفت سواری در آمد غباری فرورفت که چون سایه در بگذاری فرورفت
---	--

نوزم خزین در میان نکبت آسا مرا فصل گل در کناری فرورفت	
--	--

شمع سان با تو شرم رفت تنها ماند در راه عشق بنوزم مهر سووا باقیست با میدی که گفت در بدن برقی رچی	همین حرف نظر گشت و تماشا ماند دستم از گشته تنی آبد پامان دست خزین با گره خاطر صحرای ماندست
---	--

شب درین قصه بفرست و سخنمانند رشته سجد ام از نیبه مینا مانند است یوسف آزاده و همت زلیخا مانند است	صبح نمشتر شده افسانه زلفش با اشا بار باره دیده کرده ای که مرستی در این جهان در دست کش ایویش است
--	---

دل بیایتمی از عشق بجایانده حرمین
فخاطره نادگی از باره بعینا مانند است

شب تهمان شدن آفتاب نزد کیت بیا که سوختن این کباب نزد کیت کنایتی است که روز حساب نزد کیت دل نسروده جابل بخواب نزد کیت گذشتن گل پا در کباب نزد کیت که راه دور پیاپی شتاب نزد کیت	در میدان از شمش شگفتاب نزد کیت و نه زرد عده بر آتش نماندی نورش نفس شکر و زرد نهاده می بوی روز شندال نفس از بوی سمانغیر زین کاب کیت خوشتر مانتن اگر هستی گذر ای کیت بهر پانگ درانه نفس مباتن امین
---	---

دل از شکنجه مستی تمین مدار حرمین
کنند و عقده کار حساب نزد کیت

که در حبیب چمن صد پیر چنار است از دست خام بود که جوشان چمن گلزار است از دست برنگ ستمین ام روز یکبار است از دست که هر بود بجز نگشت از نهار است از دست	بوی گل گل زرد چنار است از دست زود نایب بهر دست زرد چنار است از دست در میان کز میرد زین با خورشید زرد چنار است خرد برده ام بیدار است بوی چمن از دست
---	---

خرد برده ام بیدار است بوی چمن از دست
بهرت خامه راکی پای قمار است از دست

کون و مکان بزرنگین قناعت است	موزه را ملک سلیمان چه حاجت است
جوش گشت شایخ میخانه بسته است	صد در بنیان آینه شستن حاجت است
در پای خم خود سحر گاهم آرزوست	بر شیرای حریف که نکام طاعت است
ناباب به پیشگاه کزین زمین	کیشری بیدارت شهد شهادت است
کشای کس گوشت بگوز نمیدهد	رفتن سجنست از سر کوی شناخت است

خلق روزگار بشفقت در بر کرد

آری خربین خست سزایش است

کوهی هم در برانه و آبادی است	حسن اگر تیغ کشد بنده آزادی است
آتش آه مرا قوت تا شیر کجاست	دل شگین تو و بیضه فولادی است
جو کیش میبندد شیره شیرین کجاست	ورنه در جنگ عسکرت خوشتر دفرادی است
چکنر آو که کلبرگ بنا کوش ترا	نگه گرم من بسیلی است ادبی است
تنگی سینه دلم را بفغان می آرد	ورنه باناز تو خاموشی و فریادی است
امل چو تسلیم شود جور و جنامهر و وفا	عشق اگر یار شود طینت اضدادی است
رضه در جوشن جانی که نکردت کجاست	تیغ مرگان تو و خنجر فولادی است
دل چو با خوشی نباشد گلستان چو قفس	بوستان پیش من کج غم آبادی است

عکس یار است که دارد همه جا جلوه خربین

چهره پر در آینه ایجاد کیست

طفت و قدرت بر سوز خسته جان چو کیست	دانه چون خست بهاران خزان هر دو کیست
تا تو جوی من خواسته در کامم	تلخی دوری شیرین با جان هر دو کیست

<p>در بحر آستانه لیمه ناله عیبت می سنجید با جگر تشنگی تیغ اشکار اندازت اشک گلگون نمکدگر خمی آرائی من پیش شمشیر خیالی که سر تسلیم</p>	<p>لبه ناز تو ز کوه گران هر دو کمیت خون صید حرم و آب من آن هر دو کمیت چهره زرد من برگ خزان هر دو کمیت سختی جان من سنگ فسان هر دو کمیت</p>
---	--

<p>عمر اگر باخته ام میت خرمین افسوسم در دیاری که منم سو و ذریان هر دو کمیت</p>	
---	--

<p>میج معایر ز شکر دیده تماشای کمیت دل دیو زنده دارا که بجز اسر داد کس نمی پرسد ازین جلوه پرستان امروز صفت شکران بقان را همه بر عهد ایم شمعها درین جان را بمیان بر زده اند خانه بی خانه خداوند نگر و معمور گرفتار دل ما در قبح بوالهوسان می پرده دیده صاحب نظران چون اختر سرفرازان هم این اعیه در سر و از بند</p>	<p>نگه حیرت آئینه بر نیایی کمیت نفس سوخته در بادیه بیایی کمیت که قد صبح علم گشته رخساری کمیت دلم افشوده سرخه گهرانی کمیت در شبستان جهان انجمن آبرانی کمیت زیب و پر و حرم از جلوه سرخانی کمیت سخن از چون سپر زهره گوئی کمیت تا غبار زده او سسره بینای کمیت خم چو گمان تو تا با سر سو و آبی کمیت</p>
---	--

<p>کس نپرسید خرمین از پی آتش نضت که کله سوز فوای تو ز گوئیانی کمیت</p>	
---	--

<p>دیوان غنچه با دم شکل کشای کمیت ز فغان تشنگی نیست در آتش سپند را</p>	<p>بوی گل گسته عمان در هوای کمیت مهر زبان دل نگه سر سیه ساهی کمیت</p>
---	--

<p>هر روزی که هست لاله صفت از خدا آید خون در دلم ز جلوه گل جوش منیزند بگرید او دست کعبه و تخته در طواف سنبلیل پیر بنفشه در آغوش میکشد انگشت شاخه اشهادت بلند شد ماتشد لب ز آتش حسرت فسرده جان از دور سیل حادثه بوسد زمین عجز</p>	<p>بیگانه خوی ما بجهان آشنای کسیت باغ و بهار آئینه دار نقاشی کسیت دولت سراسی دل حرم کبریا کسیت این نکست از بهار خط مشکای کسیت گل سایه پرور کف مغز نهای کسیت یا قوت جانفزا تو آب بقای کسیت حکم اساس عشق تو زهر بای کسیت</p>
--	--

کام خزین خسته میک نوشند در
 این محبت ز غنچه رنگین ادای کسیت

<p>همگان سرشت رگ جانها گرفته است گاه می کشم سری بگیر بیان خوشیتن آشوب محشر کسیت دلش نام کرده ام نایبیت بی نشان که بان فخر میکنند</p>	<p>بزرگ است همه چه یاد گرفته است از سر دانه تنگی دنیا گرفته است این غمزه کشتوی دیار گرفته است این نایبی که برت سینه گرفته است</p>
---	--

تنگت اگر ننگه شهر جا خزین
 از دست ماکه و من صحر گرفته است

<p>ترا چه غم که بدو تو مبتلای هست بافتاب چرا تیغ مطلقه کشد چه رسد تیره پیغام حیران چه شنود بیدره از قره گلگون که...</p>	<p>مراسم غم که از آنست و نایبیت بر او زلف از روی شادان نیست که بر چه روی صمد صبری هست بعد از این بر روی سر به پای نیست</p>
--	---

سپاس خاطر شوریدگان بگریخت خراب میکنند آخز سبیل گریز	بوادنی که منم ناله و درانی هست میانه من و دل طرفه با جزانی هست
--	---

ترنمین بخاطر خود یاد خیره ندی در وان خلوت دل با آشنائی هست	
---	--

عاشق حرفین حمله عشق و دلیر نیست از تیغ بازی نکست میتوان شناخت در کار عشق حوصله باید حرفین را کودک مشیره را نشمار و بخوش تنگ بیگانه نیست محرم آواز آشنا لب بسته ام که بادل سنگین روزگار دارم کفت از خار بیخانه رعشه دار داری سری چو بلبل اگر هست بوی گل	در سینه اش اگر جگری همچو شیر نیست کز خون هنوز زگرگست تو شیر نیست منصور مرد معرکه دار و گریخت دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست منع چین سجانه من مصفیر نیست تا شیر کار ناله گردون سیر نیست پیر معنان گریگی دستگیر نیست فرقی میان بستر خار و حریر نیست
---	---

ای نوجوان کناره کن از حزن ار عاشق اگر چه پر بود عشق بپیر نیست	
--	--

از کوی تو تا کلبه ما فاصله نیست بشتاب اگر سیری ای بخت دل از زجا ماییم که از چرخ تالیم و گرنه کی سسزند از حبیب بیابان محبت از دوده ارباب گرم فیض سانی	محتاج برنج قدم در راه نیست امر و زبره از اشک و ان قانده نیست این جام باندازه هر حوصله نیست بترارک خاری که گل آینه نیست خزتاک درین کشته سلسله نیست
--	---

قدر که و سنگ بیزان تنیست	گر خارشدمستم ز غم زان گلگفت
--------------------------	-----------------------------

خود گویش کن امروز حرمین آنچه بر سر	بجز فهم سخن سنج سخن را صد نیست
------------------------------------	--------------------------------

<p>توین ز باره عشق تو زندگ بودی گفتم چه بگویم ساقی اگر دور می با نرسد اگر ز خصمیه طلب جانست صوفی را بخواهی بنده و در جهان هست بدیل را همین شیم که در سرتن بوجمل با نرسد رنگ شرح لب نیست فکر سامانم مرا بد فتنه بجز برای صدمه عذاب کن و همان شکوه زخمی که در دست مرا شراب اگر نبود آتشم با غم کن سبق چو آئینه حیرت را نیم نمی خواهد برای جلوه یارست شیشه خانه دل</p>	<p>همین قدر که نمی هست در بندگی گفتم ز حرم تو لبم هست آرزو کا نیست همین که خرقه بی وادوست شد گفتم مرا شیمی از ان جود شکوه کا نیست همین که عمر شود صحت صبوح کا نیست که آه در جگر و گریه در کلو کا نیست برای سوختن عشق شد ز خو کا نیست اگر تبارنگا ہی کنی رفو کا نیست گدای میگرد را شعله در کدو کا نیست همین قدر که شوم با تو و بر تو کا نیست ز گرد هستی اگر یافت رفت در و کا نیست</p>
---	--

اگر جواب نیاید همین مباش حرمین	بطور عشق ترا ذوق های هو کا نیست
--------------------------------	---------------------------------

<p>اشک چشم من و شراب یکیت بحر جریست و موج در تکرار نقش موهوم کارگاه وجود</p>	<p>دل گرم من و کباب یکیت ذره بسیار و آفتاب یکیت صد هزار است و در حساب یکیت</p>
--	--

کفر و دین را چه فرق باووری	نور و ظلمت چو شد حجاب بکیت
----------------------------	----------------------------

بشکن از بوسه خار خرمین	لب لعل تو در شراب بکیت
------------------------	------------------------

میخیزد مرا شود تویی پا و سر انداخت مشکل که بکویت رسد این رنگ پرید تا چشم بست تو عاشق کشتی آمدخت بر خاک درت پاره دل ریخت سرگم از زخم شود جوهر شمشیر نمایان بمچون جرس افسانه فریادت خروم در عشق ندانم که وفا چون جنابست تا بوسه آن حسن گلو سوز چه باشد ای خلوتیان بخدراز عشق فسوگر نشناخته بودیم درمی غمخیز و دل	کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت سیرغ درین راه خطرناک پرانداخت از هر دو جهان قاعده داد و برانداخت در کوی تو این قافله بار سفر انداخت دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت این دروگر نمایه مرا بی خبر انداخت نام لب او کلام مرا در شکر انداخت مارا بزبان همه کس چون خبر انداخت مارا بچو تقصیر فلک در بار انداخت
---	--

عشق است خرمین فاش گویم که بدند این شعله که در خرمین جانم شمر انداخت
--

چون صبح بر دیده من پر منی داشت آن پیش کجا رفت کز افشا برون لطفش نگذاشت بگردل صد پاره درستی هر تار برای رود از زلف حواسم	در پرده مگر حسرت نازک بدنی داشت هر نافه داغم مگر بیان خستنی داشت آن عهد که با طره بیان شکنی داشت جمعیت احباب پریشان شکنی داشت
--	--

<p>در جیب گریبان گل چاکلی نقشاندم چشم از غم محرومی دیدار چه میکرد از حضرت ساخانه نشینیم و گرنه بودش سخن از حسرت آب دم غنیت از شوق تو دل خانه بدوشست و گرنه بیچاره نیارست کند دست مرا مرگ</p>	<p>تا بسینه ام از غنچه پیکان چینی داشت گر فرصت گیره شوره بر هم زدنی داشت دیوانه ما هر گزری از غم نمی داشت در پیش تو آرزو که ز غم دهنی داشت در کوی غم آواره ما هم وطنی داشت بسته در گریبان و بیجا ک گفتنی داشت</p>
---	--

عزیزت خرمین از نظرت رفت و گفتمی
 درگاه صحنه خانه ما برهنی داشت

<p>حق را بطلب مسجد و میخانه کد است محراب دل آن جلوه آن خوش فریب است بند از شوره بر دشت خیال رخ ساقی از صحبت صوفی نشان بخت دماغم سراسر این شست پر از جلوه لیلی است با هر سر خاری گش شمی هست ندانم در بزم حریفان همگی واقف رازند آن جلوه بروره بسویدای دل ما</p>	<p>از باوه گوشیشه و پیمان کد است شناخته ام کعبه و تنجانه کد است ای ابره بین گزیده ستانه کد است ای باوه پرستان ره میخانه کد است امانتوان گفت که جانانه کد است کما شوب خرامی دل دیوانه کد است از یار ندانم که بیگانه کد است با برق گویند سپه خانه کد است</p>
---	---

چون شمع خرمین از شوره ات دو دو بآید
 بنمایم اگر گرمی افسانه کد است

<p>بیاغ راه خرمین و بهار نتوان بست</p>	<p>بروی سخت در روزگار نتوان بست</p>
--	-------------------------------------

سختی است

که سبیل خادش را رگدازد توان بست	که ناکشت چه خوش میسر و در پند
و این شکوه ما در خانه نتوان بست	مگر کسی دهن شیشه واکند و در
که برگ تانشتند با نتوان بست	شکوه زلفت و قلند زلفش کشت
که عقد دختر ز در بهار نتوان بست	و می ست نوبت با بی ضاعت آن ساقی

نمی توان شب آتش نهفته در سخت حزین
 همان زلفت دل را خدا نتوان بست

بی سکه داغخت بود آنچه در حسبت	بمان به بی که وز آمد تو بست
بهر مهر که بخت مرا ز میر خرابست	تا بندش میزد روح زانکه به نگیزد
موج سبتم سه دره ترا ز صفت حسبت	من کویک بوان که در صدق ز
بی فائده جان یکدم و عمر کس حسبت	بجاری عشق است چه آید میسما
این سپهر زلف بین عقد طفل مرا بست	بر لحظه فلک لعبتی از پرده برآز
از ما سر پا خورده بهر جا سره حسبت	ای دولت از پند عمر که بیکر آن گ

که شوره بیرون شد از آن لغت حزین
 ای دل نضر و آتش آبی شب بست

سر تا قدم ما چو در آن غشته بخون بست	کوی در آفتاب چه آید به بخت
دیوار و در اینجا چو در آن غشته بخون بست	ما و عمر عشق که زگرید احباب
از خار تمنا چو در آن غشته بخون بست	باز آگه مرا بدست این کجای خورشید
دلمان ز اینجا چو در آن غشته بخون بست	ز آن روزی که از قضا بسبب کینمان
هر چه در آن غشته بست	این رحم که همه خون شد از آن گ

	<p>خاموش حزمین که ز نفس سینه خراشت مجموعه افشا بود آغشته بخون است</p>	
<p>خواب جلوه مستانه اوست لب هر غنچه در افسانه اوست دل من گرم آفتخانه اوست که جان قدسیان پروانه اوست دل هر ذره کاشانه اوست نگاه زنگس ستانه اوست محبت ساقی پیانده اوست شراب نظر در چانه اوست</p>		<p>بی دارم که دل دیوانه اوست کند سوسن بشکرش تریزبانی سرو کایم بود با شعله خوسته نسید انم بفضل اینچه شمعت نشان زان یار هر جانی چه جویی ز خود چه پندری که ما را می رباند اگر منجورده از عشق مگسل حیات من بود در دست ساقی</p>
	<p>حزمین از کوی معماران گل نیست شراب محبت خانه اوست</p>	
<p>پیانه لفظ و معنی رنگین شراب است چون آهوی رسیده دلم در تاب است خون سار شک حسرت من تا کاب است خون در دلم ز غنچه رنگین غلب است چون شمع سوزم از تکه شعله تاب است</p>		<p>گنجیت را از عشق که در لها خراب است دنبال شوخ چشم غزالی قناده ام دستم اگر بطرف عنان نش نرسد کوش از حدیث تلخ لبش جوش منزند آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است</p>
	<p>کام حزمین خسته بیک نوتخند داد حان مست باوه لبا صحران است</p>	

<p>گل روغست که صحرا بی علم خرم ازوست هر چه از دور رسد خوش و خوش خوش باش حلقه بندگی عشق با ارزانی بکه تا و معده و دیار و فاسا ز دیار منت ابر بهار از رگ مرگان ایام عشق کوشد بجز انجام دل آ شده بتر آنست که سازم بر پیشانی نزدون گشت پی گوهر عرفان پیدا طاق ابروی تو تا قبله عشاق شد سر سودازدگان زلف ترا نیست چرا</p>	<p>خون گرمست که ناسور مرا هم ازوست شربت وصل ازو تلخی حوران هم ازوست که در انگشت سلیمانی ما خاتم ازوست نگران چشم دل محرم و ناحرم ازوست گشت امید جگر تشنه ما را نم ازوست نقل گنجینه گل در گره شبنم ازوست سر آنزلف نیازم که جهان هم ازوست احرام ملک منزلت آدم ازوست پشت افلاک تعظیم دل باختم ازوست گر آشفته خاطر دلگام ازوست</p>
---	--

این جواب غزل دلکش سعدیت خردین
که فی خامه آتش نفسم را دم ازوست

<p>چشم صاحب نظران در پی نیاست که نیست جلوه حسن کجا حوصله عشق کجا شور آشفته و شیشه سرگروانی ناصح آگه نه از عشق خوشحال است در بساط نظر گو سوادان جهان سیرا اگر در کند در قدش صاف شود</p>	<p>سرخه ساده دلان نقش تمناست که نیست در کف صند آن گوهر کیاست که نیست در کلامین سرازان زلف چلیپاست که نیست غم نهانی با پیش تو بیست که نیست خط ازادگی دیده بیاست که نیست تنگی حوصله با مشرب بیست که نیست</p>
---	---

<p>عزت دست نمی گیرد بیضاست که نیست در کتاب اقدار دل نقطه بیضاست که نیست در کلام این دل از این لعل شکفتا که نیست سر بر سپید این خسته تنهاست که نیست خبرت ترا آبله باور به بیضاست که نیست در گلستان محبت گل رعناست که نیست در شب وصل تو ما را غم فرداست که نیست بی نیایان ترا حسرت و نیازت که نیست بقراران ترا جان شکیباست که نیست گر تو بی برده در آئی چاشناست که نیست سایه حرمتت شهر عفتاست که نیست در خیال تو همین عاشق شیدا که نیست از کبیرین غمزه بیباک تو برجاست که نیست ترک چشم تو ز مرغان کجاست که نیست رحم در یاد تو ای آفت دلهاست که نیست</p>	<p>هر سواد نظر گرفته چندان جهان سر کوبین یک طالع سویدار پیدا است بجز خون شور قیامت نفس شکر نشان استیمین گروخ بود الوسان پاک کند داری از هر گل شبنم زده باغ خبر بنود رسم دورنگی بیسان من و تو حاصل مدینه و عالم بوجالت جمع است و دیده سیر دلی شاد و سیری خوش دارند هر چه باید همه در عشق همیاست نکمت پرینت چشم جهان دنیا کرد سر و ناز تو نزار در سر کوه بالان در حریم حرمت بود الوسان محرم اند نگه غمزه چشم تو ترجم خواست گفتم اکنون بگفت بر صلحت بدل تار خاری دل گل از غم بیل دارد</p>
---	--

جان فدائی صنی با بد که میگفت حرم
گفته نیست فاطمین چنان است که نیست

<p>با کور و طان نور تجلیا نتوان گفت مار با شامی تو پیدا نتوان گفت</p>	<p>اسرار تو با زاهد و ملان نتوان گفت چون آینه که جلوه دیدار شودم</p>
--	---

<p>از آمدن یک صبا برود از موش امروز ازین مرحله سامان جعفر کن مستی آن طره سجدیت که باوی بیاری من از اثر مستی خمیت</p>	<p>پیغام تو با عاشق شد از تو ای گفت درندیب با مشب فرودان توان گفت احوال پریشالی دلها نتوان گفت درودل من پیش مسیحا نتوان گفت</p>
---	--

این آن غزل قاسم افشار که در مورد
 با عشق ز تسبیح وصلات توان گفت

<p>دیدگاه بر عزم سلمان باغ از دست رفت پای بود من کشیدم شد گریبان گری عشق غم کوشش داشتیم دانش بجزای نشید رنگ مطلب بختین خاکتم بر باد رفت تا سر آمد کوچه راهی عمر با از کار ماند</p>	<p>ذوق مستی دادم چون گل باغ از دست رفت ز غم از بنبال دل گنج فراغ از دست رفت کوچه راهی طی نکردیم سراغ از دست رفت بوی از گلزار مجبت تم و باغ از دست رفت پسکه سوختم کف بزم ز افسوس باغ از دست رفت</p>
--	--

زیر گردون دایره بزم ماروشن خمرین
 در شبستانی باین ظلمت چراغ از دست رفت

<p>تا شمع من ز دیده شد زنده و ارفقت در بیج و ناب حلقه آتزلت خم تخم افسانه که گنبد که جوشید گریه ام آشفته است حلقه شوریدگان مگر آتش ز یاد زخمین بشان قناد دیگر گریه میم جو سپید و رنگو گنبد</p>	<p>دود از سرم بر آید و اشک از کنان رفت کاری که کرد و وصل من کار رفت خوابم کنون ز دیده اختر شمار رفت حرفی از زبان و در سلسله تا بد ارفقت خاری که بود از چمنم یاد کار رفت دست من از که شوم ساقی ز کار رفت</p>
---	--

تجربان

۱۳۶

کلیات غزل

<p>همی سازه دل قاصد حریفان نظار کن یک ره گذر بجای نشینان نمی کنی</p>	<p>گل ناکشیده سانه خود را بهار رفت عزم چو نقشش پاپره انتظار رفت</p>
<p>زین جان بی نفس چه نواخیزد و خورین در ساز نغمه ترا دو چو تار رفت</p>	
<p>تلقین حجت از لب جانم آرزوست دل ساز مهر تازه جوانان بریده ام چون بهد خاطر از کف جیاصلم گرفت ای ابر فیض بر من آتش حکر بیار کسرتیم ز ششم حیران درین چنین</p>	<p>من کافر محبتم ایانم آرزوست با پیر دیر بستن پیانم آرزوست دستی حرفت چاک گریبانم آرزوست پیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست یک چشم دیدن رخ جانم آرزوست</p>
<p>ناید سرم بسدره و طوبی فرد و خورین خل لودای شاه خراسانم آرزوست</p>	
<p>زمان پیشتر که باده به پیمانم آشت روی نیاز چون گل عناد و رنگ است عادت بسخت روی ایام کرده ایم بیگانه است در نظرم دور آسمان چون مردک نمیرد و آرد دیده حال تو و آتشم ز نسبت شمشاد با قدرت گرد خط از رخت نه نشیند آب تیغ</p>	<p>چشم نرم بگریه مستانه آشت است کیسان دلم بکعبه و تخانه آشت است بانگ کو دکان سردیوانه آشت است چشم همین بگردش پیمانم آشت است مرغ نگاه من بهمین دند آشت است در غیر تم که زلفت تو باشانم آشت است این بوستان بسره بیگانه آشت است</p>
<p>چون شمع زده ایم خورین از حدیث عشق</p>	

مارا زبان بگری افسانه آفرینست

<p>شد جوان نخلت ایام شبابی که مرآت نشر انکار شود از گنجانی که مرآت بالب شود فرودشان شکر آبی که مرآت حجت آرامی سواست مجابی که مرآت در تنگ بود پای شبابی که مرآت از دل و دیده بود آتش آبی که مرآت اشک تلخت درین زرم گلآبی که مرآت تیشه بالستی دیوار خرابی که مرآت نکشیدت سر از بحر جابی که مرآت از لعل عشق دل برت تابی که مرآت جز ترا دیده دل نیت شرابی که مرآت تشنه سیراب بر آید ز سرابی که مرآت تا بجنبد قلم راست حسابی که مرآت شور همچون دل خانه خرابی که مرآت ناخ حکم ز پوست کتابی که مرآت زسد دست منو بکابی که مرآت شهر آباد شد از حال خرابی که مرآت لب می نوش تراخت کبابی که مرآت</p>	<p>در شب شبی که آن شده خوابی که مرآت ناصنع افسانه چه سازد بر تن آسانی من ز هوس بنا کامی جاوید چکاند لبم عسدر تقصیر همان به که کز خموشی چون سحر سخنی ایام مرا کرده اسیر کوثر و دوزخ نسیه است مرا تقدیر عیش شیرین من از دیده اختر شورست ایمن از کاوش و هم که چه خواهد کرد بهوس گردن تسلیم تا بهم از عشق گرچه ناصر بد نهم شیرینت است گردنم کج تمنای می از تاک نشد بطراوت لب خشک ترا و دغم معنی از لفظ تنگ مایه نگردد زخی پنبه عقل گراز گوش بر آری شنوی رقصد افلاک بیانگ دل سی باره فکرت آنجا که سوار پیاده هست سپهر حرز آسودگی از شور جنون دار و عقل عیب من گر نبود سوغتی می باید</p>
--	---

	<p>خون رویت خزین از درگ ما نغمه دارد از پاره دل زخمه ربانی که مرست</p>	
<p>نی زینوالی با کوه خورشانست آب سرد تنی کوهن گرم جویانست کفر زلفت اگر خواهد دل وین فروشانست گوش پرده سخا نر اهر رگی خروشانست</p>		<p>می بزم ما شب از میدیه هوشت رگ چو شمع میوزد و در تم ز تشنه لبی چشم مست اگر باشد ز بد پاسبانی گیت ما را گر بید از چنگ محبت زبانی گیت</p>
	<p>رایگان خزین ندی عهد نو بهارا نزا در چمن قلع بتان گل با ده لوت</p>	
<p>مرغ حرم امر فزید چنانه اسپرست در دست تو چه هست چه چنانه اسپرست عنقهای دایه است که بی روانه اسپرست در دام سز زلفت تو چون چنانه اسپرست زنجیر بیارید که دیوانه اسپرست</p>		<p>دل در هوس نرگس ستان اسپرست چون آبله ام بوده در کف اکنون مرغی نقتد به طمع دانه بدامی فریاد که این مرغ دل پال شکسته شوریده دلم باز گرفتار جنون شد</p>
	<p>مرگش مگر آرد کند در نه خزین را خاطر بغم فرقت جانانه اسپرست</p>	
<p>اندیشه شیرینی جانخ این چهارست زخم نکستان شکر خنده یارست زمین مرده دلان خالده شمع قرارست صد شده زبر کاک اول بر قره یارست</p>		<p>تا تشنه بخون نرگس ستان یارست در عشق جلالت مرا چاشنی شور از قویا سخن سنج بلب جو خوشیست بر سر ترنم چشمه شهاب ز جبارست</p>

<p>تا آنچه نغمه گان تو در خون شکار است کارشس همه بارورنه دیده تار است</p>	<p>گل سکنه از شرم نهان است لگاری غمخانه دل بتیو چو تیره نباشد</p>
<p>شمعی چو تو در انجمن عشق خردین نیست هر چشم زدن اشک با آه و دچار است</p>	
<p>دافع غم عشق و مسرور آتش طور است در کشور لاغر بد زبان کار بزرگ است پا در سفر عشق سبکدار که دور است سامان بکنبار می این آه ضرور است در حلقه صاحب نظران دیده مور است هر آب چشیدیم درین بادیه شور است از شهید بوسه ای آنکه عشق نفور است بی مغز که وئی که پراز باد غرور است</p>	<p>تا شمع دل فروخته نرم حضور است غم بر کمر موز نهسد که گران را ترسم که شوی خرج راهی عقلا که اینجاست ترک در جهان گوی اگر مرد قنالی آن ملک که در زینگیین داشت سیلانی جز مرگ که شیرینی جان خاک ره او است عاشق نشود شیتفته حسن مجازی کی سینه از نشاء می موج پرریزاد</p>
<p>در دوزخ بجزان از خیال تو خردین با اندیشه بهشتی است که چو ناگه دور است</p>	
<p>آتش طور فروغ رخ موسای دست مستی نه فلک سافر صبا می دست سینه سوختگان منزل ما دای دست سالم باشد که جنون باوید پامی دست چشم صابن نغمه خردین مو تماشای دست</p>	<p>صبح را الموع نور از دید میضای دست در خرابات خم بادیه پر زور یکی دست غیر محرم نکند جای دگر گرم سپند خبر از لیلی از گشته خود باز نیافت چو در جوانی بهشتی عهدش آراسته اند</p>

سینه تا دیده پر از باره عینای دلست نفسم سوخته آتش سودای دلست این که اینمایه گهر زاده دریای دلست کترین معجزه عشق تو اوجیای دلست	پای بهشمارند ای بکشیال زین سبت چه عجیب گیسو شوی ای کباب از سخمه قطره اشک مرا ای گل تر خار بین ز اب حیوان غنیمت زنده جاوید شدم
---	--

می شناسد همه کس طرز نوای تو خزین دم جان بخش زدن کار سیجای دلست	
---	--

مغان آتش پرستی میکنند از دیدن سجود بندگی کردیم در محراب برویت بست تقدیر روزی با و ما را از سر کویت باین تا رک فرا جان تا چه آرد کرمی خویت	بر زمین نهد جان زنا بند اینت از موت ز روی و کعبه فارغ ساخت ما را طاعت نمی آساید از گلشت جنت خاکیان بگاشتن منجی می با از باده چون شربت
--	--

دیوخ آشفته سار محفل سودای خرمیت سمن از بنا گوشه زلفن پهن بویت	
--	--

سرم خاک پای خرابا میانست گل آتش سجان رخ از عورت قدر تیری از ابروی شیخ کمانست سرم و در آن خاک سرم و بویت ندانه کجائی که جوهر نشانت نمناک کرد و دانه نده کار بویت سواد سوز لطف عنبر نشانت	آلوی بهتربان سر گشتگانست دل غنچه تنگ از لب لاله رنگت قصه ای یعنی از عمره جان هجارت جهین جهان بر زمین نیارت مهم بر دم بتیو دیر و سرم را ز سر گشتگانست زمین نقش پست شست در باشد دل عاشقانرا
---	---

<p>صفیری که خیزد ز زانغ کمانت چرا نیست پروای تشنگانت منم عند لیب کهن آشیانت بسوزر گداز دل عاشقانت سچاه شعیبت بفر شبانت تا این ره پیمان بدیر مغانت</p>	<p>شیر بخش از نهاد هزاران برآرد کز بریده نبود بدو شعله ساقی با بوی شمشاد گدازد ایلم را بر آتش تیرن شب زنده و ایت سجون صیبت ایسر خلیعت بد ز ناریدان بر تسبیح خوانان</p>
--	---

که بلب چینی خرمین استی
 یکی از شعرا از جام بردی کفایت

<p>بر داغ کنون کرده نکلان قیامت این چاک گزشت ز دایان قیامت تنگست بخون تو میدان قیامت بر چین شد از عشق تو دکان قیامت</p>	<p>عسفت بدای شور عیارین قیامت تاصح تو بر سونی ما پرده میپوشان در سنگسار چه مقدار بود جلود شررا امر فرود شورش دای رونق فردا</p>
--	---

جوان غمخیز است خرمین استی
 از بیعت عیاری تو در یوان قیامت

<p>آزازه از گوی تو خوغامی قیامت نه قد تو نه قند تو خوغامی قیامت بر خند که شسته بسر پای قیامت سر سست نهر دلتاشای قیامت در خاک برد خاک تنشای قیامت</p>	<p>چون در غمت نمیدانم خوغامی قیامت کز سینه تو بر خرمین قیامت ای غمخیز تو یک سینه میبزم بر تو پسته ز میبزم کز بار ناز که خورم از جنود قیامت بهمان انگش و کلندر</p>
--	---

<p>مشیانگرودت بقاضای قیامت فروای ترا و عدده بفرمای قیامت بنچو شده عشق تو فروای قیامت با آتش حیران تو گویای قیامت</p>	<p>از میکرده چشم تو بر کس که خورده زمان و عدده بفرود ای امر فر که بشد چون چشم تو ستانه سر از خواب آرد اندیشه از حشر زداریم که سلامت</p>
---	--

در کار خیرین کن نگی گرم که فردا
 بیوشش بود باو به بیای قیامت

<p>خون گرمی اگر هست زمین نبرد کباب این گوش پر از زمره رنگ دریا آسودگی سرد و جهان یک مشرب است در عهد تو امی خان بر انداز خراب است بیانی و صبری که در نکت و شب است که لعل می آلود تو در آتش و آب است برق نکت باز چرا گرم قیامت از آتش و لهاست که آنظره تاب است</p>	<p>باری که غمی میرد از یاد شرب است ناصح بدم افسون که غم زانی عشقیم دیدار طلب باش که در دیده مردان هر جا که دلی بود بمجوره امکان در راه تو چون گرفت ندیم زودان گاهی شهر از دیده فروریزد در کاشک خاکستر و لهاسا همه بر باد فنا رفت بیگانه معشوق بود گرم ز عاشق</p>
---	---

از دلق می آلود سپید خرمین را
 کایم گل رجوش فل عهد شب است

<p>بر پیکر من شوخ تر از چشم غزال است یکبار سپید ز عالم که چه جا است گریه کشتی نمم با بزم و...</p>	<p>هر زخم که از ناوک آن تازه نهال است عالی شده هست مرا لبیک که تعافل حیران گل حیران حجاب زلف است</p>
---	--

<p>یکره بخیالت نرسد کاینجه خیالت این قصه چرا طولی بهم عرض کنی است در جامم حجم این باوده که مارا بسخت</p>	<p>در دام خیالت شده ام شکل خیالی آینه آن صنوع بود ناقص و کامل در روی کش منجان ما شو که نیابی</p>
<p>پرواز خزین از پی آرام است بر مستکف دام و قفس مال و با است</p>	
<p>رگ در تخم جو شمع رگ جان آتش است پروانه که دست و گریبان آتش است داغ و دم که تیر سلیبان آتش است سخت و نرم که اصل و نشان آتش است در عین سینه که بیابان آتش است اشکم که گوهر جگر کان آتش است</p>	<p>از داغ او سرم بگریبان آتش است در عشق نیست غیر زل بقرار من پرورده در حمایت خود شمع طور را آویزه کنار و بر طفل اشک باد خوش باشد ای سلیله ای میتوان کشود گریه همیشه نمود جز غبار دل</p>
<p>در دست صفی را پروانه که خزین چون شمع خامرات که افشان آتش است</p>	
<p>مستی از سبکساری ما طولی گران آتش است این چاک بصد بجهه تیار هم نهان آتش است هر پاره این ناله خندان تو نشان آتش است نیفتی که شب همه روز در رمضان آتش است در آن شعله ببار خود و مارا بظمان آتش است هر کس که در غم در او شرفی به از آن آتش است</p>	<p>آزادی ما از غم کوفتن گران آتش است رسد ای ازل از غم عشق تو چه صبح در پرده بهتر نگم خستی و پند است زاید تو چه دانی از حرفان بنوان پس زمین گوشه زندان بچه تدبیر بر آنیم از جام چرا فسانه سنجید که مارا</p>

ع

	<p>افسوده خزین از چه کشتی پای بدین در راه خرابات چه دیدی که زبان داشت</p>	
<p>زخم مکید تا دم تمشیر آب داشت در خانه چشم روزن من آفتاب داشت کامشب بکویه خانه ما ما هتاب داشت داغخت چو برگ لاله در کباب داشت این بی زبان کجا سر برگ جواب داشت از عارض تو آئینه چشمی بر آب داشت در استین گریه پا در کباب داشت هر نقطه ام چو نافه چسب مشکاب داشت از بسکه نبض خانه من اضطراب داشت پیمانه در کفش عرق آفتاب داشت زنگ شکسته عجبی ما هتاب داشت تا تیغ آه جوهری از بیج و تاب داشت معار عشق خانه ما را شراب داشت مخل سحشم دولت پیدا خواب داشت دیوان عمر اگر ورق اتخاب داشت</p>	<p>کام چشید هر چه زنگاب شراب داشت یک زغنه نیست بی گل دانه لب نیا ام میز و قدم نوادی و صفت خست مگر زبان پیشتر که چهره بی ارغوان کنی تنگدین نیم که لب نه کشودی سپر شرم حیرت هم از تحمل دیدار عاجز است جانزانی نثار زخمت شمع دیده در تا بود فکر حال و خطی در خیال من شد موج زدن بقلزم اندیشه مطلق در میکشتی نگار من از بس حجاب داشت دیشب بکوی او شدم از شکب گمان زلفش بقتلم ام همه بر حرم دل نمود زبان پیشتر که طرح شو نقش آبی گل روزی که نقش دولتتم از بویا داشت منحنی نمادی از نظر نکته سنج من</p>	
	<p>سروزی رسیده میکند آتش طلب خزین سرمای خشک زده مرا بر شراب داشت</p>	

<p>در فدا طهر خندنگ قضا هر زمان که هست ایرب چه آفتی تو که دارد بصد زبانا جان رفت و سر گرانی نازت چنانکه بود بخی هم کار عشق ز آغا زبانه نشد</p>	<p>گر و آنچنان نگاه تو خاطر نشان که هست داد از دل تو هر دل نامهربان که هست دل خون شش و شروز نگاهت همان که هست بود اینچنین بانگ سرگران که هست</p>
---	---

و ستاسرای تمامه جهان پرورت خرمین
سنجی حدیث شوق هر دوستان که هست

<p>و در سر آتش سوواسی اگر هست در وایره غشت سپیدشایان فیکر به هست در سینه تلک است که جورنگ لیلیست در عشق بغیر زبل آوردن شریست ای دل بزن امر ز مرا بر سر قرکان از حال بهت نرو و آئینه بیرون باش که بخت آوردن باج خیانت اطاعت نظاره دیدار غرابیم یکه بشو هر سه بهر آنکه ز ما سنجیم جور دیده پوشیده باسه کس نیست از جور بدت چندی کنی خاک نشینی ز ناز که ز سید ساری ز ناز که ز سید ساری</p>	<p>باشد دل ما عاشق شدای اگر هست آئینه صفت چشم تاشای اگر هست مجنون مراد من صحرای اگر هست سو و زرده بادیه پامی اگر هست از بخت جگر لاله حرای اگر هست محو تو بود دیده بنیای اگر هست در خلوت اندیشه تنهای اگر هست برقع بکشا جان شکیبای اگر هست بچون شمع بس آتش سوای اگر هست در دانه چرخ تاشای اگر هست از خویش برآیمت الای اگر هست گنبد از بفرق دو جهان پامی اگر هست ز ناز که ز سید ساری اگر هست</p>
--	--

<p>در جوش بهاران چمن آرا می گریست رخسار نیازت بکفت پاسی اگر هست باشیشه با کینه خارهای اگر هست در مشرب مآب گواری می اگر هست</p>	<p>طراح خزان کسیت درین باغ بنمید در دعوی اقبال هزار ناز برافراز برکت دل جان بهر که آرامی شکستیم از جدان تنگت که جان تشنه آب است</p>
<p>گر دید خرمین از نشت زنانه جهانی باشد دم یاک تو میسای اگر هست</p>	
<p>هستی قطره لبین است که دریایی هست نگه عجز مرا عرض تناسلی هست واو دل گزمتولان داد مدارایی هست از شراب کس انجازه مینایی هست</p>	<p>دل گواهیست که در پرده آرای هست گر غرورت نکشد کلفت بیجنتیم بنود لائق حسن این مهربی پروایی نمونه بی برط مانده خارین بشکن</p>
<p>حسین بی پرده ز غمازی عشقت خرمین شور مخنون هر جا گفته که لیلیایی هست</p>	
<p>چاک جگر صبح سزاوار تو نیست آن زهر که است که مارا بکشد نیست خالی بود آن است که در دست نیست گر رنگ بود با گل این باغچه بو نیست فروست که این آب بکسیر سو نیست در حوصله طاق هر جام و سبوت</p>	<p>رسو شده عشق ترا چاره کفو نیست الوان نعم مایه عشق کشیده است در بیت پیران خرابات فتوح است از برگ و بهار است آزرده و مانع از کرد و غبار موس اندام فرو شوی این باده پندور که پیانده در است</p>
<p>ای همسر بیا جرعه از کاک خرمین کش</p>	

این شیر و گنج است هر چشمه و جویت

بی زخم دل جهان خندان بداشت
 مانند نخل بادیه هرگز نهال من
 شامم ز تخم سوخته دل که چون سبند
 جایی بزرگ سینه من شعله خیریت
 روشن بود صبح که چون مرداغ عشق
 ناقص بود چو ساگک بی پیر در طریق
 بنید چه خیر از آخرت آشفته روزگار
 جز دل که هست قلزم این شکم خیر
 دارم بسینه باغ و بهاری ز جوش داغ
 دل را غمی ز پیش روز حسابیت
 اشک خوشی برشته ترکان کشیده ام
 از سر جوشم سایه داغ تو کم مباد
 افسانه کرده است شجر را بگوتهی
 یارب نیزم خیره نگاربان چه میکند
 شرم منم ایامی بسید خودم اعل یار بود
 دیان و دل که ز غمی ترکان بار شد
 باید که نوان سوار ملا مست بمرسد
 سینه هر چه نیست تمنای مردمی

بی فراغ خوان عشق نگردان ندان
 بزودش باره داشت جهان ندان
 چشمی براه ابر بهاران ندان
 این مایه و فرخ آتش سوزان ندان
 تاج مسری ستا که سامان ندان
 دیوانه که صحبت طفلان ندان
 تعبیر نیک خراب پریشان ندان
 بقطره در دل انبیر طوفان ندان
 گلشن گل انبیر بگیر بیان ندان
 هرگز خراج کشور ویران ندان
 لعل چنین خوشاب گکان ندان
 این چهر زرنگار سلیمان ندان
 زلف سپه دل تو که پایان ندان
 روی که تاب سبیلی اخوان ندان
 خضر من طمع چشم حیوان ندان
 کاین ضربت ز تخم تیان ندان
 پامی که غیر لغت دامان ندان
 از دیوانه مهند که انسان ندان

	<p>از کلفت زمانه پریشان نیم خرمین یوسف شکایت از غم ز زمانه برد</p>	
<p>عهد و پیمان لبش با آب سپایه گیت طرز خم خمیش در شکن شانه گیت دل از خود شده جلوه ستانه گیت این جرم نیست ندانم دل دیوانه گیت</p>		<p>باز رسد آن غمخیز به بهت ازینجا گیت ارستت بیباک که با سنبه او گت نخست یا در تاب چنبره سوش نمی پردازد تا که هست زین غافله ناز ترا</p>
	<p>جلوه زده جوش خرمین از دل نازک مارا آخر این شیشه به بنیاد بر خایه گیت</p>	
<p>با این دل برشته کیاب احتیاج نیست خو بشید حشر را بقاب احتیاج نیست در کشتم به تیغ عتاب احتیاج نیست رخساره ترا بکتاب احتیاج نیست حسن خجور را بحجاب احتیاج نیست تعلیم عشق را بکتاب احتیاج نیست در شک سال ز پدای احتیاج نیست</p>		<p>باستی غمت بشر با احتیاج نیست کو دیده که تاب جمال تو آورد کامم بیک تنافذ ز دیده کن نام از چه شش عرق شود پسته برگ گل تیغ برهنه نازنگهان نمیکشد گنبد از مصحف دل سی پاره در فعل صوفی چون بند و از احسان میفرود</p>
	<p>نا ابل را بر شو کلک خرمین چه کار این شوره خاک را بحجاب احتیاج نیست</p>	
<p>ببر سبزه چو تیغ آید در دست در راه تو چشمه انتظار است</p>		<p>گل سبزه تو را بدید و نماند دست ز زلفش قدم بست خرمین تر</p>

چون لاله زرداغ دوری تو درمان هزار درد مندلیست	خون در دل و دیده در کن است دژت که بجان بهیتر راست
--	--

در باب بی پرستی خردین را کز لعل لب تو در خمار است	
--	--

بگرد عارض او خط غم برین پیداست معبتم بدلت کرده گویند اثریست ترجمی که مرا استخوان کاش غم ز نام تقوی من بلکه سرگردان شده گرفته آنکه نهفتی ز تن ساق خون مرا	چو سبزه که بر اطراف یا همین پیداست ز انقضا نمان تو این چنین پیداست بزرگ غنیه دانهم ز رستین پیداست که از چین تو چون موج بادو چین پیداست خدا نگ غمزه خوز ریت از کین پیداست
--	--

سخلق خوش شده شهره جهان لیکن که انقضا نیت از خاطر خردین پیداست	
--	--

نخلم از گریه در آبست و مری پیداست و عده دل را به عیالهای سحر میدادم بوشگافان جهان تب تا بند تمام خطر اگر بود و طمعی بد با نش می بود	تا فلک آتش آهست تا اثر پیداست و چه سازم که شب سحر پیداست در خم زلف تو آنموی که پیداست خضر راه من قضیده جلگه پیداست
--	---

دل و دین رفت در اول نکه از دست خردین کجا تا بکش کار نظر پیداست	
---	--

فرسوده ز نعمت شده دندان بد پاست فرصت که بدست تو متاع سره بود	لیک از گلگه یک روز نیا سود ز پاست تیر نیست که چشم است ز آغوش گماست
---	---

<p>در باغ ہوس نخل تنہا چہ نشانی از ریک روان پیش بود چاہد درین باد پنجرہ دنیا بود جای نشستن صوفی ز سلوک توجہ حاصل کہ نگرید رنجت شود آسودگی دولت جاوید ای سر و جان سایہ زمین باز نگیری پیان محبت گسل زانکہ قدیمیت بخرام فرود ہستہ بپر طرہ پر چین خم شد دلم از بار دل خود نہ ز سپری مرسم کہ رسائی نکند پایہ سنجتم زان جام نگہ کی رسدم بادہ گساری از داغ دل من چہ خبر داشتہ باشی مارا ہوس بوسہ دہد لب بگزین</p>	<p>برخت ز جا از عہ سو باد خزانست سکش مشوای نفس کہ دادند عفت شد در راہی است قدم گنگ نشانت تقوی بلدر را و خرابات مغانست گر عشق ستاندر غم سوید زیا ننت پرورده ام از ناز میان دل و جانت پیوند رگ جان من موی میانت ای چشم تاشای دو عالم نگارانت یارب نکشد بار دل پیر جو ننت ای مایہ اقبال بلندست مکانت جانی کہ سپہرست ز خونناہ کسانت ای آنکہ بدامن شہر است نشانت شیرین ہنماند ز خیا زہ کسانت</p>
---	---

آتش نفسی را خدای چو تو خیرین نیست
تا شیر کند در جگر سنگ فغانست

<p>بیکس ازین عاشق دہختہ کہ نیست شور افکن مرغان اسیرست خروشم تا چند توان در او نفس بیدہ بر باد گویشی خبرش من دل دار کہ فرودست</p>	<p>عمریت کہ بایم عیسی نفسی نیست دلگیر تر از سینه چاکہ نفسی نیست چون فی ہر فریادم فریاد رسی نیست زین قافلہ رفتہ صدای ہر جہ نیست</p>
---	---

<p>ما را از وفای تو جز این طعم نفسی نیست و در زرع بی حاصل من بخار و نفسی نیست میسوزم و از سوز من آگاہ کن نفسی نیست عاشق چه عجب گر نبود بود الهی نیست</p>	<p>همراه رقیبان گذر از سر خاکم خجالت زده برق درین شست مبرم در محفل این مرده و فلان شمع فرام عیب هم از نوع جهان برده ستونند</p>
---	---

<p>پوشیده خرمین از تبت صبح زخ خوش دل با آن نفس است کند نفسی نیست</p>	
---	--

<p>علاج زرد خشک است ماعر پیر خراب است بیاصید بطمی کن که پنجه خراب است مرا تاقین این کز خوش از پیر خراب است که این بی پروا گفته بود تا پیر خراب است</p>	<p>بر از خورشید از تبت سیم خراب است ز دام عنکبوت بسوی سجاده دل بر کن خراب گردش ماعر فدای منی خراب است مشخ ای شیخ از من کز سخن جاریه گنم</p>
---	--

<p>خرمین در زخوش است چون در زینداری تو را بد کردیم بحراب و او شیر خراب است</p>	
---	--

<p>از باره شبانه گذشتن شعور نیست بستان که خدای تو را بدخفور نیست تازفته تو محب میانرا خفور نیست گوئی مرا نیکه ماراه دور نیست این شیوه همنزومی اناناجبور نیست یاد خسته بسینه که از برق طهور نیست</p>	<p>بی شمع می بینم دل و دیده نور نیست اکنون که ساقی از پی هم جام میدرد آرام دل جدا از تو مگر چسبندگی شود بگرد که پیر ستم آئی چه من شود از چه میر تو فاضل و بی مروتی مگر تیره من درین به قدر طاعتی بود</p>
--	---

<p>تا میخوانی تدریس به جزین عشق را</p>	
--	--

را بدار که از پند آید ز غیبت

بزرگمردی که در کار روزگار غیبت
 در دمی تیر زود و سر روزگار غیبت
 در خاک و چشم خبر روزگار غیبت
 سودی ایستم از سفر روزگار غیبت
 این خون گرم در جگر روزگار غیبت
 کاری مرا بشور و شست روزگار غیبت
 آب چسب که در گهر روزگار غیبت
 خرم کسیکه در نظر روزگار غیبت
 نایب و سفید با سحر روزگار غیبت
 هر قفسه که زیر سحر روزگار غیبت

بچه ششما به چشم روزگار غیبت
 در اندک کسی که محنت روزگار غیبت
 آسوده اند از چشم امام پیروان
 فخر حیا و کتاب ز جانی روزگار غیبت
 دماغ در کم چو پند بر چه نمیرسد
 در دنیا غیبت است و آسوده خاطر
 داری طبع ز پند شوخ ستارگان
 چشم بنده مانده بود در مکتب ما
 در باب غیبت صبح بنا گوش یار را
 زلفش حوازه دل شوریدگان کند

دارد خرمین اگر چه ره عشق خار
 اما چو راه بر خطر روزگار غیبت

این لغت با اندازه هر کام و دوستان است
 آن رنگ گداز است که در بگ خزان است
 آن سوی که چون بگ جانم بیای غیبت
 در دایمی آوار گیم نام و نشان غیبت
 راه مخفی هیچ بان غنچه دبان غیبت
 صبا و بوی رحمت است ای شمع جان غیبت

دل خوردن عشاق تو کار و گران غیبت
 دل بنهیده بستیم به نیرنگ بهاران
 سر گرم سحرش عیب اندیشه خورتاب
 عشقا نگرفته است چون گوشه عزت
 گر کم سخت آن زمین تنگ غیبت
 بسیار بود از قلم او که گدا هم

<p>مردم نه همین از اثر چشم تو مستمند شیرین من از تلخ عتاب تو بشکرم در دایره گردش افلاک ندیدم یک رنگیت ای شوخ چها کرد سبحانم بارت روان صحبت گردون نشود در سلطان که بود و پنی آزار رعیت</p>	<p>آن شیوه که هست که آشوب جهان نیست بالعل تو دل را شکر آبی بمیان نیست چشمی که بدنبال نگاهت نگران نیست این شیوه کم از صحبت جنتا و کتبان نیست بیش از نفس تیر و آغوش کمان نیست گر گیت در افتاده درین گاه نشان نیست</p>
--	--

در سینه خرمین آه من سوخته پیدا
چون شمع که در پرده فانوس نهان نیست

<p>بارستم یار که راست و کرا نیست یارب چه تنیدست ز اغیار که امروز حرفی ز دهانش زیباست و دهان کو بوفی نه و رنگیت بر خاره جهان عا گر دو بگلو بسکه گره سوخت نفس با سگرشته که تو شدند آبله پایان</p>	<p>جان بازی عشاق ز نیست و زبان نیست بمانگه یار جانست و جهان نیست رازی میانش بیانت میان نیست در گلشن تصویر خزانست خزان نیست ما را سبق گریه و دست و روان نیست این راه پر از سنگ نشانت نشان نیست</p>
--	--

پیدا است خرمین از لغت بوی محبت
در جیب تو این مشک نهانست نهان نیست

<p>عشق اگر یار شود و وزیران نه نیست بی محبت بجوی خرمین بانستانت ای که مستغرق اندیشه بجوی سراب</p>	<p>سر جانانه سگت غم جانان نه نیست حاصل علم و عمل در دو جهانان نه نیست مکیدم از خویش بر کون مکانان نه نیست</p>
---	---

<p>چه شد از توبه اگر و من خشکی دارم منت ستانیکه شکست کمر و ان بیک جبر عمی جام دنگین می خشم جلوه کاغذ آتش زده دارد حکیم رشته الفت ما و توبه بود و کسل حضرت از دیده حیرت زده خود دارم تاکی از اشک کم گون گاهی گل رنگ ساقیا پابر کاست چمن باوه بیار</p>	<p>عیش ابر کرم بر مرغان اینم نیست عذبه بره شستن کوه گران اینم نیست عیش بی با و سران نام نشان اینم نیست واع حسرت بدل لاله ستان اینم نیست فرصت صحبت محتاج کمان اینم نیست چشم آینه برویت نگران اینم نیست باوه در سانه خونین جگر اینم نیست تکیه بر عهد جهان گذران اینم نیست</p>
---	--

آفرین بر قلم فیض سان تو خرمین
رگ ابری بچرخ آتش نشان اینم نیست

<p>بگل ترانه مرغان بنوا عجب است دلیم بسینه کنون که ز غافلت خون شد هززه داد بدیوان آسمان نه بری چنین گشته ترا شیوه پارس بوالهوسان بدر از فاقه نیکان نکو نخواهد شد زبان تیغ بر زخمی نمی شود کوتاه</p>	<p>فسون دو ستیم با تو بی وفا عجب است تسلیم ننگه های آتش عجب است که پیش بدعیان عرض عجب است شکایتیم تو بجان آتش عجب است سموم را سر پیرای صبا عجب است ملاحت سحر افان بیجا عجب است</p>
--	---

تلاش دولت اسپر رنگ زرد خرمین
نگشته تا مقلب تو کییا عجب است

<p>داغی که ز شور آب اشکم نمکین است</p>	<p>صد محشر شورید گیش ز زنگین است</p>
--	--------------------------------------

<p>از زهد چهل سال نشد خشک مانم بی چشمه نوشی نشود ناله گلوسوز صد سیکره خون پیش کشیدست لب من ز آن روز که سر بر خط تسلیم نهادم از دور بنظاره رسوائی عشقم از پهلوی لاشه بدنی محرم بدم بی جایک گریبان ز سدل کیشادی حسرت کش دیداری و همچنانه یار دادی بگفت نفس هوا بسکه عنان ساقی ز دیار خودیم خمیسه بر بدن</p>	<p>از دست که این ساغر شکر کشیدست شیرین سخن فی ز لب یار کشیدست تا کار برنگینی گفت از کشیدست آسود گیم دست از کردار کشیدست منصور سر اسیر سر از دار کشیدست آن گوهر یک دانه برین یار کشیدست بیدر و چرا دست از نیگار کشیدست تعبیر بدین پیش تو دیوار کشیدست برگرد تو گردون خط پر کار کشیدست تا ابر سر پرده بگلزار کشیدست</p>
--	--

محرم ز باخست خرمین بلبلن ستم
بونی گللی از رخنه دیوار کشیدست

<p>آوازه ام از رتبه گفتار بلندست با جلوه او در چه حال است وجودم دیر است که منصور بر پشته زمین شلخ یک رشته که بی گوهر ذکر تو بود نیست کوته شمرم در حیات ابدی را بر خیز که خود را بر ساخیم بدامی کوتاه شد افسانه فی با بهره دعوی</p>	<p>نامم چون از گلک شکر بار بلندست از خار و خشم شعله دیدار بلندست هم بانگ انا الحق زدن از در بلندست تسبیح تو از سجده ز نار بلندست زلخت بیه یار و شب تا بلندست تا ناله مرغان که بقار بلندست مارا شکرین نغمه ز تنها بلندست</p>
--	---

نمود برده مصر خرمین چشم امیدم
بوی خوش باران در دود دیوار بلند

شمع در آنجمن دلاله بصحر امیدوست
مغنی در رسد را دفتر فتوا میبویخت
طره آتش کده در دل شیدا میبویخت
آب در آبله بادیه همپا میبویخت
شبنم در صومعه ترسا بکلیسا میبویخت
خس و خار طره ام در دل دریا میبویخت
دل گرم خس و خاشاک تنها میبویخت
رنگ در ساغر می باوه بینا میبویخت

زان به شرار کینه نهانج در باغ خار امیدوست
مست سوز کاش میبویخت برده سینه کده
رخ زوی با که بر فرشته بودی کده
سینه چاک ز بس آتش سوخته کده
کشور دین را نگهت برق خرمین کده
شمعان روی تو در چشمم آتش کده
عشق در سینه من نقش لعل کده
بود از ساقی ما دوش لب مجلس گرم

ز آتشین جلوه من شهر کلبت خرمین
آه ازین برق که در خرمین دیها میبویخت

سیان آینه و عکس من صفا نگذاشت
بینه شیشه در آتش کست و پا نگذاشت
شار راه تو جانم شتم حیا نگذاشت
شمع کشته من منت صبا نگذاشت
بهر خم که در چشمم سرده سا نگذاشت
هرت دل بیگانه آتش نگذاشت

غبار کلفت ایام شمه آنگذاشت
خیال بچو آتش بهانه می طلبید
تو آمدی در وطن خویش منتقل نامم
بنگ گوشه دهان سبب نیازی تو
شانه شکر تراوشت زیر لب نسیم
گر چشمم خیم نگه کرده بودی در دم

خرمین از آن سا که کوتا به شرمینم

که استخوان مرا زله ما نگذشت

<p>آبش در لال چشمه حیران عاشقت ز بجز زلف سلسله زبان عاشقت این آتش که در دل سوزان عاشقت فوغهای حشر خواب پیشان عاشقت ز امنی اشک سحر کلمات عاشقت شیرین تبسمت شکرستان عاشقت زمار کفر و سحر ایمان عاشقت</p>	<p>لغات حیات بخش دل و جان عاشقت شوریدگی برون نرد و اندام عاشقت آفتاب و برق نغمه من پندار کفر و دین ز کمان بهم نهی زخم از شور استغفر در بلخ و بهار عشرت باور کناره است گر شور پسته تو نگدان بهار بهشت به دل المتین زلف ترا نیست کونهی</p>
--	--

بیرغبت بودی قطره شورا ز دل خرمین

ایامه کسبچی و ستارچ عاشقت

<p>گر کوه زیر بار دل است به سدر این فتنه در کنار دل است گره در عبا بکار دل است گل اشک است تو بهار دل است گل پانیده حناره خار دل است دین تا هست شرمسار دل است لب خاموش خود الفقا دل است تا توانی که ز پر بار دل است</p>	<p>من سختی کشم تو از دل است دل از آن طره در پیشانی است نه کند ناوک دعا اثری است چشم تا کار میکند ما است چون عشق را خزان نیست غرق شرم ابراز دریا است صحن دشمن زبان بسته است میگذارد چو رسته شسته است</p>
---	--

زودم آینه بکس وار خرمین

نفس پاک هم غبار دل است	بهای تیر ترا طعمه استخوان نیست که قفل خامشی عشق بر زبان نیست بهار در قدم چشم خون نشان نیست سپهری سرو پاگرد کاروان نیست گهیست دایم که مخصوص تاجان نیست	چه دولتیت که دردت نصیب جان نیست تو خود بر پیش من بجان جانفزا بگشا چه شد که دست بس سیرگلت نام نیست بخان بسته تر از شوق لامکان سیرم روسته ایاز اگر گاشته پیش کفم
خرمین از خانه بدوستان این گلستانم همیشه مشت پر خویش آستان نیست	جنون کجاست که جوش سیه بهار نیست زلال چشمه حیوان بچو بیار نیست که خامه در کفن اندیشه ذوالفقار نیست بچلوه در دل این گرد شمسوار نیست سپند آتش غم جان بقر ارنست کمینه سر کشی سرو پا پدیدار نیست	هزار رنگ گل ذراع در گذار نیست در شحه ستم زنده میشود دل و جان پنجم عرصه دعوی مید بد سخنم ز جانخواسته بیجا غبار هستی من ز خال کنج لبی رفته صبر آرامم ز خاک سوخته خویش دامن آشنائی
خرمین اگر بد رازی کشد سخن چکنم سیاهستی کلاک سخن گذار نیست	مه رانماک نگار من نیست انیست که در کنار من نیست مخصوص بروزگار من نیست	نور شدید بحسن یار من نیست محروم بود همیشه عاشق تو میدی عاشقان قدیم است

<p>جز نخت دل بغم سرشته خاصیت عشق خاکسارست هر چند ز عشق خاکسارم زلف تو بود سجده شکر منع هم چو کنی ز عشق ناصح</p>	<p>در دیده اشکبار من نیست زان پیش تو اعتبار من نیست کس نیست که خاکسار من نیست کاشفته چو روزگار من نیست این کار بختسپار من نیست</p>
---	--

وصلت خرمین نسلی دل
 غم دارم و غمگسار من نیست

<p>از بس که ترا خوی عشاق گزفت گزشت دو تا شد سر و تو سلا مت تا جسمه از ناز بگلزار نشاندی جان رفت و مکر وی گذری بر خالم زمین پیش چنین در نظرت خار بوم گلگوریه دولت نبود در خور مردان</p>	<p>بیتدر متاع سربازان تو جالست غم نیست اگر پیشدم عشق جوا نیست زان روز لب غمچو ز خونتابه کشاست دل خون شد و مغرور می ناز تو هست هم نرم رقیبان شده این گل آنست این غازه گرمی لائق رخسار نیست</p>
---	--

ترا فسانه گرم تو خرمین جانم و لم خست
 فریاد که این ناله آتش نفاست

<p>احساس مبدل شد محسوس است دل کافر و پرست زلیباک حاصل زاهد چو کند جامه مصحف منفر پدید لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم</p>	<p>صد شمع فزونی خست فانوس است گذر زمره دیگر شده ناقوس است ای ساده لایق خرقه سالوس است ولبر کنبار و مهوس بوس است</p>
--	--

یارب چه علاجست پریشانی دل را خیز زوری بر نفس آوازه دولت از دوست بگوینم نگر و بیم تسلی	زلفش کجست و خاطر ما یوس نیست کام یوس شد و زهرمه کوس نیست این هر دو بدست کف نموس نیست
---	--

در بارگه پادشاه عشق خزین را
سرخاک شد و ذوق زمین یوس نیست

هر چه بستیم و کشودیم عبث راه مقصود بجایی نرسید نقصت از عاوشه دهر عبث همه بجهت درد جهان تنگ نضاست	هر چه گفتیم و شنودیم عبث پاسه پر آبله سحر عبث در ره سبیل نمودیم عبث بال پرواز کشودیم عبث
---	---

عالمی چهره پاکشته خزین
عبث آئینه زدودیم عبث

بازنگ لعلی تو بصبها چه احتیاج نخون هزاردان ز لبست موج مینزند از چنان گذشتگان بجهان یار میکنند قامت نهان و چهره کحل و صره یارین لعلت مزبوسه تو نذخنی کند سره یار و دیوان مبرگوشه با خفتست	بازنگت بسا غر و مینا چه احتیاج لعل ترا به باد و زهر چه احتیاج عشاق خسته را به میحاج چه احتیاج بکشتن لعلی ترا تا شایه احتیاج بذل کریم را به تمنای چه احتیاج با خواج زنبلی سر و پارچه احتیاج
---	---

بیرون نند و آینه خود قدم خزین
داری اول کشاده بصحرای احتیاج

<p>آیا خبرت هست ز حال دل ما هیچ و دردی که نیتد شرکاش بدو هیچ و رنبدگی عشق تو شد طاعت ما هیچ جانمای گراما به نیاید به ما هیچ بگسستن دل مشکل امید و ما هیچ زندی که ندارد خبر از درد و ما هیچ</p>	<p>ای در نظر ناز تو سلطان گدا هیچ از نیتد آرزو به عشق تو که در که کفر خیر بود سر طاعت تو نه ایمان زنده کن گدا دست بازار محبت عاقبت بدو نیت بدیمان که فریاد پیما ز سید کس است خورش</p>
---	--

خونمای خربن ست ز فریاد نظیری
 بانگی که نباشد کند کوه صدای هیچ

<p>زین زندقه غله یک روان هیچ قسمت ز ساند بخونین جگر ان هیچ پاگر نگذار در سر لغت بیان هیچ با ما ز چه روجور دغا با دگران هیچ و دروازه نگیند ز عاشق دل جان هیچ دل با خبری نیست از آن محمود بان هیچ</p>	<p>بنویز نظری و سه لی پا و سران هیچ پیشوا تو سر شد غی ز زنده بسا و بر بجان دلب نشود موی میا گر چه هر نوی تو فتا دست سنگر و ره زده سامان تمیدستی خوشتر نه رسد سوامی نه کلامی نه پیامی</p>
--	---

ناکامی و کام تو خربن نقش بر آبست
 امید نه بندی بجهان گذران هیچ

<p>قاصد برسان شروه دیدار و دگر هیچ دل مانده همین عهده دشوار و دگر هیچ گذر ز بیم آغوشی اغیار و دگر هیچ</p>	<p>نایم و دل آرزوی یار و دگر هیچ نشکلی از دولت عشقت شده آسان و از جمع و محس تو در عشق گذشتیم</p>
---	--

<p>طرفی که من از عشق تبان بسته ام سهلست اگر چرخ نگرود و بر اوم مستیست که در مان دل سوخته است</p>	<p>در خاک برم حسرت دیدار و دیگر هیچ مخسرم نگرود کسی از یار و دیگر هیچ ساقی برسان ساغر سرشار و دیگر هیچ</p>
--	--

<p>برتاب خزین از دو جهان دیده دل عشقست درین اثره در کار و دیگر هیچ</p>	
--	--

<p>صورتیاست و میدناله مرغان صبح چون دم عیسی دهد مرده لانا حیات ظلمت شهابلاست عاشق مجور را عاشق بخواب یافت دولت بیدار را درود جدائی بکاست گریه کیاست زین صیدین ساخته طره شب رنگ را</p>	<p>پرده دلها درید چاک گریبان صبح مطلع صبح آیت آمده در شان صبح زنگ زد دلها بر دچهره تابان صبح و دیده بیدار بر د فیض گلستان صبح شمع شبتان گداخت از قف هجران صبح رخیده آن دره نقاشک بدان صبح</p>
---	---

<p>با دل صد چاک خزین صبح چه میکند شور قیامت بود پیشانی خوان صبح</p>	
---	--

<p>آسان نه به پیمان سرشار شود سرخ حرف حق منصوره من سیرت را امروز گر دون نکند چاره رخ مار که از دم مجنون من آراسته صحابی خون بزمی که تو از می جو کل از پرده درانی رزمی بجنمنه از اگر رنگ سبزه</p>	<p>رخسار خون خوردن بسیار شود سرخ وقتت از خونم علم دار شود سرخ آن گونه بیک جرعه چه مقدار شود سرخ از نسیم گل آبله ام خار شود سرخ از جام صیقلت رود دیوار شود سرخ از خون بر همین گک زمار شود سرخ</p>
--	--

از عکس تو در آئینه زنگار شود سرخ	گر روی لعلی عرق از چهره آلت
دل شد چو پودین تال سوزا شود سرخ	آید بنظر چون رگ گل تیر ز گامت
از گوهر من روی خریدار شود سرخ	کا و دستم کان بدخشان جگر را
بیتد خدایانخ اغیار شود سرخ	زین باده که من کردم از پرده دل

چون تیغ چکد بک خرمین از قلمت من
رومی ورق ساده چو گلزار شود سرخ

نغمه شوخ تو با مومین تر ساگستانخ	ای نگاه تو پی عمارت دلم ساگستانخ
نتوان دید در آن چهره زیباگستانخ	شمع را بال و پر مرغ فطر سوخته است
نکشود دست کسی چشم تماشگستانخ	شرم حسن تو بجد است که با این همه شوق
بسر کوی محبت نه منی پاکستانخ	شیشه بائی دل ارباب خار خجسته است

نقد یوسف صفقان طلب بولیت خرمین
من کیمیم تا کنم اندیشه سب و اگستانخ

سر آور با پریشانی درین کاخ	بهل آینهک سلطانی درین کاخ
مزن طبل سلیمانی درین کاخ	اگر شیری که از موری زبونی
جبین از سجد و افشانی درین کاخ	درخشان میشود مانند خورشید
بود سر و در گریبانی درین کاخ	بهار غمچش بنیزان نیست

نقشانی حسنین خرم امید
که به آرزویشیمانی درین کاخ

در میان این بین ویران شده دیوار نبود	ببیند کسی که دل را تیر زبدر نبود
--------------------------------------	----------------------------------

<p>پروه دیده حجاب رخ دیدار نبود در میان من و یار اسم من و یار نبود کار بر سوختگان اینمه و شوار نبود خار اندیش بر پیر این گلزار نبود طوق کردن بگل حلقه زمار نبود یوسف مصر سر سر رو بازار نبود</p>	<p>حسن در پیرین عشق تجلی میکرد دیده احول او را ک نمیدید و لوی شمع من بر پیرین خبر پروانه شد بلبل از غنچه منقار بر این گل داشت داشت جا فاخته در جامه کینانی سر لیلی برده نشین اینمه دیوار شد</p>
---	--

شب که میزورتم این تازه غزل خاخرین
 مستی بود گشت مرا که خبر دار نبود

<p>کوه و صحرا همه جا عرصه فریادم بود قاف تا قاف جهان زبم بریزادم بود سینه تا جلوه گشوی صیادم بود آه اگر عهد فراموشی او یادم بود که سری باشکن طره شمش دم بود یاد آن سلسله مو حلقه ادرادم بود مژه و رقبضه او خنجر فولادم بود چون جیس در کف اگر پنجه فولادم بود</p>	<p>شور سودای تو در کودکی ستادم بود سختی بجز ز شیشه تمام موبن سنگ رم آهوش ختم پیش دلم زانو زد ترک یاد او پیش دفتر نسیانم داد فعل در آردن من از حلقه کیسویی پیر شوریده سر صومعه قدس منم چشم بیداری جرعه ز خونم میزد چاره محبت به خاطر توانستی کرد</p>
---	--

شب که این تازه غزل نقش خزین می استم
 مستلی سوخته از خار به برادم بود

<p>بزم و حبالت و غم بهر جانست که بود</p>	<p>دل بر از حسرت دیدار جانست که بود</p>
--	---

<p>سب فرو بستنی از ناله نفس سوخت سینه کتک حاصل حاصل که صحن پیر گشت لذتی نیست از زرق خون غلطیدن چه خمار است که از خون دو عالم شکست عشق اگر زیب و در تخت سلیمانی را سجه در گردن مصلحت وقت نکند آتش عشق به استالی از چه سبب لبست اکنون لبسون میرد از خویش مرا حیرت از سحر تو نگذاشت خنجر از شکم</p>	<p>دل عیباب همان گویم نفاست که بود بر رخ کاهیم آن رنگ خزانست که بود همچنان بسمل مابال نفاست که بود چشم مخمور همان دشمن نفاست که بود خاتم ملک بان نام نفاست که بود ورنه ز نار من آن موی نفاست که بود گرمی دروغ تو بادل نفاست که بود ورنه این باوه بکام و گرانست که بود همچنان دیده بر دیت نگرانست که بود</p>
--	---

حرفی از سوز دل اول طیب در ده خرمین
 یک سخن شمع صفت در دوزبالت که بود

<p>از پرده چو خواهد گل رخسار بر آرد دل از زخم زلفش چه نیاست امروز دیگر مهلت مردانه ساقی افسرده دلی نیست صد شوخ چو زنا</p>	<p>پوشد بلباس گل از خار بر آرد چون آینه کز سنبه زنگار بر آرد بنیاد غم از ساقی سرشار بر آرد تا بخیر دم از خانه خسار بر آرد</p>
--	--

بوی سوز زلفت تو در طرح بسنبل
 آبی که خرمین از دل افکار بر آرد

<p>من کشته نشی که اجل زنجب آرد زلف تو شب خون به تیان بگنج آرد</p>	<p>جان بنده آن تیغ که چالکی بر آرد سیدی که رسد از سر کوی تو دل آرد</p>
--	---

<p>بستیم ز خجالت ره قاصد که مباد در محفلت از آتش دل غیرت شمع خالیست کنارم ز گل آن گریه کجاست</p>	<p>پیغام وفائی ز تو چنان گسحل آرد از بسکه مراناله بلب مشعل آرد کز دیده آغشته بخور بخت و آرد</p>
--	---

آلوده خزین از تن خاکبست روانم
سعی که تو بران فداش راه گل آرد

<p>سینه شیمی دلم را از پی تسخیر می آید جنونم آنقدر با شو دار دورره شوش عیای بخش چون بر محک اندیشه داسم شخص را چشمه سار زنگالی باد از زانی سرت گرم شکیباییست از صفت میدانی</p>	<p>غزایی در هوای صید این نخچیری آید که از موج نگاهم ناله زنجیر می آید که خون کوه کهن آخز جوی شیر می آید مرا آسجیات از جدول شمشیری آید اگر جان بر لبم در انتظارت دیری آید</p>
---	--

شکار دهن دشت تنا چاک خواهد شد
خزین از سینه آهم بسکدی تا شیر می آید

<p>تن دیده انداز من جانم ندیده اند آنها که آورند سبک در نظر مرا تومی که سر کشند ز نخوت بر آسمان ز آوارگان دهر شمارندم ابلهان جمعی که شکشان سلیمانیم کنند لشکرگان با دویه شوق سبیل تو زینت دلت نبی دران گفتگو</p>	<p>نامم شنیده اند دولت نام ندیده اند بیچارگان کبوی منام ندیده اند بر آستان میبکده شانم ندیده اند در لامکان قدس مکانم ندیده اند زیر نگین زمین وزمانم ندیده اند آب حیات شعر روانم ندیده اند آنانکه ذوالفقار ز بانم ندیده اند</p>
--	--